

سعیدی

## یار خوگرفته با یاران دانشکده ادبیات



گفتم که روزهای جدایی را  
با سنگ صبر و حوصله سرکوبم.  
گفتم که انتظار تو را ای دوست  
چون چشم انتظار به در کوبم.

گفتم بیاید آن که به مشتاقی  
بار دگر بیایم و در کوبم.  
خاکم به سر که سوگ تو را امشب  
گاهی به سینه گاه به سر کوبم.

با خود می گفتم این بار اگر بیاید هرطور شده می روم و می بینمش. از گذشته می گویم و از حال می پرسم که خبر گرفتاریش را شنیدم. شگفت نیاوردم زیرا دوست سیه چرده لاغر اندامک دوره دانشجویی یک تنه به میدان درآمده بود، اما نه به طمع ربودن گوی توفیق و سعادت. با خود می رفت به پیش روی و بی روی. چشم به راه خضر فرخ بی نشسته بود. می دانست که این همه، کرامات لابلای کتابها و داستانهاست. آب حیوان تا بوده تیره گون بوده. تا بوده از شاخ گل خون چکیده. تا بوده حق دوستی زایل. حق ناشناسان بر قدرت و ستم سوار و شهریاران در چه شد و چه نشد گرفتار.

نعره تاریخ گوشش را برد. زهره اش را آب نکرد. پور جهان پهلوان را بدک  
نکشید. بر گرده پرخش هم سواری نخورد. مثنی دهان گشاده، تماشاگرش شدند.

البرز در گست.

دماوند در خلیج فرورفت و آب شد.

هفت آسمان درید

زمین از زمان برید.

طوفان نوح، آنچه جماد و نبات بود.

در کام درکشید.

آتش گرفت بستر سبز سپیدرود

«کفاره شرا بخوربهای بیحساب»

سیل گران خون شد و اطفال را ربود

و این سرشت ستم گرای شهریاران و خوی ستم پذیرای خاک مهربانان است که  
عندلیبان را بلعید، هزاران را در قفس سر برید و در آن حکومت، در این حکومت و در  
هر حکومت. زیرا دست گرفتن ندانستیم. خانه آراستن نیاموختیم. سینه هامان تنگ.  
گوشهایمان خراب و سازهایمان درینا چه ناخوش آهنگ. زیونی و خواری بر خود  
پسندیدن به سودی که در پیش آید، دشت و دریا، کوه و بیابان، فلات و کویر و آسمان  
و زمین سرزمینی را به سوداگری دریاختن چهره روانی و مسموم قبیله ماست. چه شد چه  
نشد غم مخور غم بخور عتیقه پر مشتری گنج بانان و گنجینه ربایان.

با جماعت یاران، به شهرت عیاران، هم کاروان کعبه و ترکستان، به زیارت و تجارت  
درنیفتاد. خانه خدایان پشت دیوارهای یخ زده، درهای هراسناک به کلون و زنجیر دست و  
پای بسته، دلاور آفرینان دست بر آتش داشته از کجا تا به کجا را به معرکه نطلبید که  
معرکه گیر نبود. به باور «جان در ستم سوختن» به میدان درآمد و به سعی باد و باران  
اعتنا نکرد. بانگ مرغان بیمار را کفایت ندانست پادزهر نفس بر را در شیشه جانش  
ریخت و نفس کشید به کوتاهی عمر و بلندی نام.

یاری از یاران دیرین آخرین خیرش را داد. باز هم شگفت نیاوردم. لحظه ای  
سکوت کردم، که دوست سربلند من از دیرزمان جان بر کف گرفته کف بر لب آورده  
بود. بغضش را تلخ و سنگین در گلو فشردم تلخی سینه سوز نبودنش را همانند تلخی  
جدایش به صبر و حوصله احمقانه و ابلهانه سرکوفتم.

ندانستم چگونه با علی اکبر سعیدی سیرجانی آشنا شدم زمانی دانستم که آشنایی

به دوستی و انس و الفتی سنگین گراییده بود. ما یاران موافق، سعیدی، عباس حکیم، امیر شاهپرکی، منوچهر کاشف در کنار هم و با دیدار هم خوش بودیم. و جز امیر و سعیدی هیچ کدام با هم همکلاس نبودیم که سرسپردگی به عشق و محبت و پاکیزگی در دوستی مکان معین، شخص مشخص و کلاس و دانشکده جداگانه نمی‌شناسد. من و عباس حکیم دانشجوی رشته ادبیات فارسی بودیم و حکیم یک سال بعد از من به دانشکده آمده بود. امیر شاهپرکی و علی‌اکبر سعیدی دانشجوی رشته فلسفه و علوم تربیتی، منوچهر کاشف زبان و ادبیات انگلیسی. صبح پیش از شروع کلاسها، غروب بعد از تعطیل کلاسها و هرگاه فرصتی بود در فاصله بین کلاسهای صبح و بعدازظهر گرد هم می‌آمدیم. حکیم نثر زیبا می‌نوشت. از مشهد آمده بود. نقاشی می‌کرد. شعر هم می‌گفت و تا بخواهی عجول و شتابزده و احساساتی بود و من فکر می‌کردم کوره آتش است. دکتر خانلری او را به نوشتن تشویق و ترش را در مجله سخن چاپ می‌کرد. ای کاش می‌دانستم کجاست. امیر شاهپرکی دلباخته شعر و ادب فارسی، بلندبالا، آرام، خوش پوش و پاکیزه پوش که صبر و حوصله‌ای فراوان داشت و طپش دلش را هرگز عیان نساخت. منوچهر کاشف چهره‌ای مشخص، شعر و سخن فراوان در دل انداخته با حافظه‌ای توانا، تیررس کماندوهای در خدمت کودتای ۲۸ مرداد که غروبی آن بیچارگان را چندین دور دور دانشکده چرخاند و ما نگران این چرخیدن و چرخاندن که مانند توپ از دورگاه برخاسته به پشت در اطاق رئیس دانشکده پرتاب و گرفتار شد.

سعیدی سیه‌چرده باریک‌اندام که از همان دوران دانشجویی سیگار می‌کشید و من سیگار کشیدن را بر او عیب می‌دانستم و دلم می‌خواست نکشد ولی دوستی ما آن‌چنان بود که به خواستهای شخصی نمی‌پرداختیم. متون ادب فارسی را مطالعه می‌کرد شعر می‌گفت و سکوت مخصوص خودش را داشت. بالاخره خود من با یک سر و هزار سودا با این آدمهای خوب انس گرفته بودم و به شوق دیدارشان عازم دانشکده گل و بلبل می‌شدم. اجتماع ما بیشتر کنار دیوار بلند کتابخانه دانشکده بود و سعیدی همیشه به این دیوار تکیه می‌داد و من هرگز ندیدم رو به دیوار ایستاده باشد. این دور هم جمع شدنهای دانشکده کفایت نکرد و قرار شبهای شعر را گذاشتیم، می‌خواستیم در خلوتی دور از آمد و شد، شعرهایمان را بخوانیم حرفهایمان را بزنیم و عشق و عاشقی بچه‌های دانشکده را ارزایی کنیم. این شد که هر شب جمعه در خانه پامنار ما این شب شعر برگزار می‌شد. خانه‌ای که در بن بست کوچه صدیق‌الدوله بود و گویا نارنجستان صدیق‌الدوله بوده. خانه‌ای قدیمی با درختهای سر بر آسمان کشیده و زیرزمینهای آجر بهمنی خنک حوض

بزرگی که آب چشمه حاج علیرضا در آن جاری بود و نیلوفر آبی در سطح آن موج می‌خورد و آقارضای میراب که در کنار حوض چبق می‌کشید و پوست و استخوانی بیش نبود و ستاره خانم که به کار و بارها می‌پرداخت و مرا به همه آدمهای خوب شوهر می‌داد می‌گفت این آقا رضا تریاک هم می‌کشد و هم او بود که فرزندان مرا نیز نگهداری کرد. سرافراخته و سرشار از غرور جوانی در آن خانه به جزوه‌ها و آموختنیها می‌پرداختم و به وجود دو همسایه دیوار به دیوار می‌بالیدم. یک طرف دیوار دکتر صدیقی وزیر کشور مصدق بود، طرف دیگر صدیقی رئیس دفترش. ممکن نبود کسی به خانه ما بیاید و من به معرفی این دو همسایه نپردازم و کلی به خود نیالم و کلی حسرت بر دل طرف نشانم. خانه‌ای که برای نخستین بار در آنجا با برد و باخت عشق، سیاست و اجتماع روبرو شدم. خانه‌ای که خاطرات کودکی و جوانیم را بر آجرهای کهنه و قدیمیش و بر گلبرگهای گل‌های کاغذی بی‌نظیرش نوشتم.

در اطاق کوچک من جمع می‌شدیم و از گفتن و شنیدن لذت می‌بردیم. عمه‌ام که با او می‌زیستم هر چندگاه نگران می‌شد و با آن همه روشن بینیش خوش نداشت یک دختر با چهار پسر بگوید و بشنود، ولی تکرار این جمع‌شدنها از اهمیت آن کاست و کاری شد طبیعی و عادی. سعیدی یار خوگرفته با یاران دانشکده ادبیات افشرده چهره و تنگ حوصله قنادی نوبخت، رفیق شفیق و پای ثابت شبهای شعر خانه پامنار بود. تا اینجا همه چیز به روش طبیعی پیش می‌رفت و ما در کنار هم خوش بودیم. صبحی که به دانشکده رفتم امیر شاهپرکی آمده بود با هم کناری نشستیم گفت می‌دانی؟ پرسیدم چه چیز را؟ گفت راجع به سعیدی. گفتم مگر چه شده؟ گفت سعیدی عاشق شده. زدم زیر خنده. سعیدی آن قدر خشک و بی‌تفاوت بود که غمش را از شادیش نمی‌شد تشخیص داد و من همیشه فکر می‌کردم او دخترها را به نظر بازی و عشق و عاشقی نمی‌گیرد. پرسیدم عاشق کی؟ گفت عاشقِ هما درویش. تعجبم صد چندان شد. زیرا که این دوازده هیج روی با هم نمی‌خواندند. سعیدی بچه کرمان با سکوت و ترش‌روی طبیعی و بی‌اعتنائیش به دخترها. هما دانشجوی رشته فلسفه و علوم تربیتی و همکلاس سعیدی بود. دختر تازه از تعطیلات تابستانی فرنگ برگشته با اندام پیچیده و نه چندان باریک با دامن کولی وار چین در چین و کمر بند زنجیری‌اش که تازه مد شده بود و او آن را از اروپا آورده بود و در دانشکده به کمر می‌بست و گویا سعیدی بیش از حد معمول به این کمر بند و دیگر بند و بساطها توجه کرده بود. بعد از روشن شدن عشق سعیدی، هر وقت هما در دانشکده ظاهر می‌شد همگی به سعیدی نگاه می‌کردیم و او نگاههای مزاحم ما را

با همان سکوت و بی‌اعتنائیش تحمل می‌کرد و ندیدم و نشنیدم که از معشوقش سخنی بگوید یا درددلی بکند. گویا گاهی با امیر شاهپرکی حرف می‌زد تا قبض پیش‌فروش کتابش یعنی نخستین مجموعه شعرش به‌نام سوز و ساز در دانشکده پخش شد و منوچهر کاشف و خود هما هم از فروشندگان آن بودند و هما خبری از گفتگوی داخل کتاب نداشت. من اکنون که از سعیدی و خاطرات خودم می‌گویم این کتاب را در دسترس ندارم تا از آن همه شعرهای روزگاران بیخبری و خوش‌باوری شعری نقل بکنم. این کتاب را به کسی دادم تا بخواند و پس بیاورد خیلی پیش از این حوادث اخیر. هنوز که هنوز است باید پس بیاورد. امیدوارم آن که کتاب را از من امانت گرفته اگر این خاطرات را می‌خواند که مشکل می‌دانم کتاب را بازگرداند زیرا از بد حادثه نام طرف هم دیگر یادم نیست. سوز و ساز منتشر و در دانشکده توزیع شد و همه از محتوای آن آگاهی یافتند. عاشق جوان و تنگ‌حوصله با معشوق درافتاده بود و طنز شاعرانه و عاشقانه‌اش را تار می‌کرد. سعیدی در این‌جا که نخستین جایگاه شهرتش می‌توانست باشد رد پای حمیدی شیرازی را دنبال کرده بود در اشک معشوق، ولی سر و صدا و غوغای این عشق با انتشار سوز و ساز در دانشکده برخاست و در دانشکده هم به‌خاموشی گرایید و زمانش نیز بسیار کوتاه بود و این می‌توانست ناشی از دو علت باشد یکی این که حمیدی شهرت را در شهرستان یعنی در محیطی کوچکتر کسب کرد و در تهران به‌معرفی و حراستش پرداخت به‌هرطریق با تکرار و یادآوری داستان، و دیگر این که حمیدی با عشق سوخت و آن داستان جاودانه ماند. حمیدی جوانی را بر سر آن عشق به‌کهنسالی برد و در کهنسالی آن را از یاد نبرد و معشوق حمیدی با او بی‌نظر و بیگانه نبود و هم او بود که آتش در خاکستر افسرده می‌افروخت. ولی عشق و نخستین طپش دل سعیدی من ندانستم از چه قماش بود. او عاشق شده بود و کوششی برای نرم کردن و رام کردن دل معشوق به‌کار نمی‌برد. حاصل این عشق ناگهانی کتاب شعری ناگهانی بود که معشوق را به‌جای رام کردن رمانده بود. هما عشق در کتاب آمده سعیدی را نپذیرفته بود. این شد که انتشار سوز و ساز و زبانزد شدن «کمر زنجیر» در دانشکده برای هما گران آمد و شکایت پیش‌رئیس دانشکده برد، و این، باز می‌توانست به شهرت سعیدی بیفزاید ولی آن‌چنان نشد. در این گیر و دار دکتر بینا رئیس دانشکده تصمیم گرفت و سناطت کند. سعیدی و هما را به دفتر خود خواند پس از یک ساعت گفتگو قرار بر آن گرفت که سعیدی دیگر درباره‌ی هما شعر نگوید و کاری به کار کمرزنجیر و غیره نداشته باشد و هما هم از شکایت و ادعای خود درگذرد. برای دانستن نتیجه جلسه دانشکده را ترک نکرده بودیم که طرفین

خرم و راضی از دفتر دانشکده بیرون آمدند و هر کدام به ظاهر بر سر کار خود رفتند. ولی فردای آن روز سعیدی دوباره شعری ساخته و پرداخته در دانشکده پخش کرد و در آن رئیس دانشکده را سپاس می‌گفت که به بهانه آشتی توانسته بود دمی در کنار معشوق بایستد و تماشاگرش باشد. شعر در یادم نیست ولی شعری نبود که دکتر بینا و هما را شادمان کند. پیچ و خم زیاد داشت و کلامش مطبوع، و همین باز در دانشکده موضوع صحبت روز بود که آن هم به خامشی گرایید. این نخستین برخورد سعیدی با شهرت و کنار کشیدن و رها کردنش بود، هر چند بعدها نیز در آثار منظومش گهگاه به نام هما اشارتی دارد. دکتر بینا خبردار شد که سعیدی نه تنها به قول خود وفادار نمانده، یک روز هم وانداده و دوباره با هما درافتاده است. پس خواست که شورایی تشکیل شود و با رای آن شورا سعیدی از دانشکده اخراج گردد. دو تن از استادان شرکت کننده در شورا دکتر صورتگر و استاد فروزانفر با اخراج سعیدی مخالف بودند. دکتر بینا مطرح می‌کند که سعیدی می‌خواهد دستش را در کمر دختر حلقه بکند و این در شعرش هست که می‌گوید: «دست من نرمتر از حلقه زنجیر بود / گر اجازت بدهی حلقه کنم در کمرت» و در آخر هم می‌گوید: «مادرت بچه نزاییده، بلا زاییده / سوختم از غم عشقت که بسوزد پدرت» (این غزل در کتاب سوز و ساز هست). دکتر صورتگر با خلق و خوی زیبایی‌پسندی و ملاحظتی که با دخترهای زیباروی داشت به هواداری برمی‌خیزد و می‌گوید این که حرف بدی نیست. اولاً که اجازه خواسته، ثانیاً دست من و او نرم است و می‌شود در کمر حلقه کرد، اگر دست شما نرم نیست این به خودتان مربوط است. سعیدی شعر زیبای دیگری در آن کتاب دارد که می‌گوید:

صحن دانشسرا سرای دل است  
جای عشق است و عقل پا بگل است  
زیر هر شاخ سرو و کاج نگر  
محضر عقد و ازدواج نگر  
عشق اگر نیست جای آن عمل است  
چه توان کرد کار کار دل است

این سخنان لطیف و حقایق زیبای زندگی به غیرت دکتر بینا برمی‌خورد و گویا ایشان خوش نداشته بود که در دوران ریاستش، دانشکده محضر عقد و ازدواج باشد با طلاق بیشتر موافق بوده. دکتر بینا این شعر را دلیل دیگری بر اخراج سعیدی دانسته و آن را در شورا مطرح می‌کند ولی در خواندن مطلع غزل دچار اشتباه بزرگی می‌شود و می‌خواند:

«جای عشق است و عقل پایگل است»، که فروزانفر خروش برمی‌آورد «پا به گل» است آقا «پا به گل» است، پای گل یعنی چه. شگفتا که استاد فروزانفر بعد از کودتای ۲۸ مرداد، خود مظاهر مصفا را که قصیده‌سرا و یکی از دانشجویان پرمایه و سخت‌کوش ادبیات فارسی بود به مدت دو سال از دو امتحان درس خود در دورهٔ دکتری محروم کرد. فروزانفر وقتی وارد کلاس می‌شد هرگاه سر حال بود، می‌خواست کسی شعری بخواند و آن روز هم حالی داشت و از مصفا خواست شعر بخواند. غافل از این که شعرها در آن روزها آتشین و کوبنده بود و می‌توانست دانشکده‌ای را درهم بکوبد. مصفا در تمام مدت محاکمهٔ دکتر مصدق به «دادگاه» می‌رفت و همچون دیگر دانشجویان همدل و همزبان خود خشمگین بود. برخاست و آمد جلوی کلاس روبروی دانشجویان ایستاد و قصیده‌ای را که برای دادگاه مصدق سروده بود شروع به خواندن کرد:

رفتم به دادگاه مصدق دیدم جلال و جاه مصدق...

فروزانفر که در آن زمان سناتور شده بود یا باید سناتور می‌شد، سخت برآشفته و با صدای نازک و در حالی که دست تمام باز کوچکش را به طرف مصفا گرفته بود فریاد می‌زد بس است آقا بس است، آقا. ولی مصفا اعتنا نمی‌کرد و کلاس پر جمعیت مشتاق شنیدن. مصفا تا پایان قصیده را خواند و اگر حافظه‌ام درست یاری می‌کند فروزانفر در اواسط کار کلاس را ترک کرد و این شد که مصفا از آخرین دو امتحان دورهٔ دکتری دو سال محروم شد. شگفتا رئیس دانشکده‌ای دانشجوی جوانی را که سری پر شور و طبعی پر بار دارد و امروز نام بلندش در دفتر دانشکده‌ها جاودانه ثبت می‌شود از دانشکده اخراج می‌کند، و باز دریغا و شگفتا استادی که با کلام کوبنده‌اش به تفسیر و توضیح غزل‌های حافظ و ابیات مثنوی می‌پردازد از آن همه سالوس و ریا، دام تزویر، خرقة زهد، نخوت توانگر، خودفروشان اندر بند جاه و مال، آزادی از رنگ تعلق، آبروی فقر و قناعت، قلندران حقیقت، جهان سست نهاد، خوابگه آخر، دولت فقر، و قبای اطلس آن کس که از هنر عاری‌ست سخن می‌گوید، می‌خواهد به حق و حقیقت بپیوندد و در این میانه به کورهٔ آتش تبدیل می‌شود و تب می‌کند و دانشجو را به دوار سر مبتلا، دوروزه مرتبت دنیایی را به قیمت تباهی دو سال وقت گرانبهای برترین دانشجویش به جرم حق‌پرستی و حقیقت‌دوستی یعنی آنچه که خود بدو آموخته است می‌خرد و بر دریافت «فضایل منحصر به مناصب و مناصب هم در گرو زبان چاپلوسی» (سعیدی سیرجانی، ته‌بساط، ص ۲۵) مهر تأیید می‌زند.

رئیس دانشکده در تصمیم خود سرسخت بود و به هر روی می‌خواست سعیدی را

اخراج کند بنابراین دستور داد سعیدی در دانشکده آفتابی نشود ولی سعیدی گوشش بدهکار این حکم محکومیت نبود به دانشکده و دوستان سر می زد.

زمان، زمان ملی شدن صنعت نفت بود و در هر جا و همه جا سخن از بزرگمردی به نام مصدق. بعد از کودتای ۲۸ مرداد غرویی خیر رسید که سربازها و کماندوها به دانشکده سرازیر خواهند شد. همه دانشجویان با عجله به طرف کتابخانه هجوم آوردند به طوری که روی هر نیمکت چهار نفری هفت تا هشت نفر نشسته بودند. آقای پرآور مدیر کتابخانه بود از اهالی کرمان و یار و یاور دانشجویان. در وقت فرار به کتابخانه، سعیدی هم بود، ولی هنوز جا به جا نشده برخاست و در حال، غیبش زد. گویا دکتر بینا خبر یافته بود که سعیدی در دانشکده است، فرصت غنیمت شمرده به مأمورین اطلاع داده بود که سعیدی را بازداشت کنند. بعد از چند لحظه دو نفر با لباس معمولی که پرآور هم همراهشان بود به کتابخانه وارد شدند و دنبال سعیدی می گشتند و با صدای بلند می پرسیدند سعیدی کیه؟ از دیگران می خواستند که سعیدی را نشانشان بدهند. خون به صورتم دویده بود و احساس می کردم گونه هایم سرخ شده است. نفسم بند آمده بود و خیلی ترسیده بودم و هنوز که هنوز است رنگ خاکستری کت و شلوار آن آدمهای بد یادم نرفته، ولی به یک اشاره سعیدی را پرواز داده بودند و از کتابخانه بیرون کشیده. چند روز در دانشکده از سعیدی خبری نبود تا اوضاع کم کم آرامش یافت و دوباره پیدایش شد. اما بالاخره گویا شش ماه سعیدی را اخراج کردند و سعیدی به سیرجان رفت و در گیلو دار بگیر و ببندها هما هم شوهر کرد و گویا درسش را هم تمام نکرد و عازم فرنگ شد. دوست عزیزم منوچهر کاشف که به قدرت حافظه اش کوچکترین اتفاق را به خاطر دارد یادآورم شد که سعیدی پس از آن همه چون و چراي گزنده، شعری سرود به مطلع: «یاد آن کور ذوق «بینا» نام...».

نمی دانم در آن سالها در دانشکده چه شور و شوقی بود که همه عاشق بودند. همه هم خوب درس می خواندند و هم خوب عاشق می شدند. گویی یکی از شرایط ورود به دانشکده ادبیات عاشق شدن هم بود. در این میان دخترها نصیب بیشتری می بردند هم مورد توجه استادان شان بودند و هم معشوق دانشجویان و کار آنها که با شعر سر و کار داشتند رونق بیشتری داشت و در گرم بازار قهر و آشتیها دانشکده و دانشسرا هم، از خشم زودگذر شاعران در امان نمی ماند. و این چند بیت از آن قماش است و از قطعه ای به نام عشقِ فروشی که در آن زمان سرودم:

کبر و جلالش را بین خوی و خصالش را بین



آن دبدبه، آن کوبه، کردارهایش را بین  
دنبال خود انداخته آن نوجه طلاب ادب  
درش بین، بخش بین، اطوارهایش را بین  
خواهد که بنشیند به جای اوستادان کهن  
آن مرد نیرنگ و ریا آن مرد غافل از خدا  
تا چون تو دانشیار بر کرسی دانش بر شود  
ای تف بر آن دانشکده ای تف بر آن دانشرا

در روزهایی که می‌رفت کودتای ۲۸ مرداد را پی‌ریزی کند، سعیدی از ما گسته و به‌دار و دسته بقایی هم‌سیاست و هم‌بازی کاشانی پیوسته بود و ما این را فهمیده بودیم و به‌رویش نمی‌آوردیم و حرمت دوستی را نگاه می‌داشتیم و به حرمت همین دوستی از بحث و جدل دوری می‌گرفتیم مبادا حرفمان بشود و دلمان بشکند در بحثهای کوتاه که صحبت به بقایی می‌کشید این شکاف و جدایی را به زبان آن پدیده بزرگ تاریخی می‌دانستیم و سعیدی تکیه به دیوار کتابخانه داده به ما نگاه می‌کرد همچنان نگه کردن عاقل اندر سفیه. به سعیدی امروز می‌نگرم و از خود می‌پرسم آن گرایش و اعتقاد به بقایی که دکتر مصدق را در حساس‌ترین موقع نیازش به یاران، آسان رها کرده بود و ناشکیبا چشم بر سرنگونیش دوخته، به خاطر نفوذ کلام استاد بود در شاگرد هم‌ولایتش، یا فریفتگی شاگرد بود در استاد هم‌ولایتی؟

اقامت درازمدت من در اروپا، انجمن خانه پامنا را درهم ریخت. آخرین بار سعیدی را در «کنگره تحقیقات ایرانی» در دانشگاه آذربادگان دیدم و سپس در کرمان. همان سعیدی بود. زیاد سیگار می‌کشید و من دلم می‌خواست نکشد. سعیدی یار خوگرفته با یاران دانشکده ادبیات، افشرده چهره تنگ حوصله قنادی نویخت، رفیق شفیق و پای ثابت شبهای شعر خانه پامنا، دانشجوی سیه چرده باریک‌اندام رشته فلسفه، جستجوگر ادبیات فارسی، آوازه بر فلک تاخته، خلاق به طنز گزنده‌اش جان باخته و صاحب سبک پر اعتبار در تاریخ ادبیات، به‌نویسندگان صادق و با خرد پرداخته. انقلاب اسلامی آن فرصت و آن موقعیت گسترده را برای سعیدی فراهم آورد تا بتواند در تاریخ سیاسی و ادبی ایران نام خود را جاودانه به ثبت برساند.

شیر سودای خروشیدن داشت

لیک شلاق زن شرزه نداشت

یادش گرامی باد.